

چشم بخیری سپاه کردن یعنی طبع در آن چیز و آن برندان گرفتن
 عجز کردن و آماده گزین شدن حسن بدندان گرفتن بفرز بنار خواستن یا چای کی
 کردن یعنی بفر رفتن بچراغ رسیدن یعنی توانگر شدن کفن پاره کردن
 یعنی باز مرصن مسلک و عاود شصت طاعت یافتن پشت چشم نازک کردن
 یعنی آزرده شدن از راه ناز و سبزه زلفت سخن گفتن یعنی شاز و یکا حرف زدن
 گردن نهادن به سر نهادن یعنی اطاعت کردن گردن کشیدن
 پیچیدن و سر کشیدن یعنی نافرمانی شکوفه کردن یعنی قی کردن تن زدن
 یعنی نموشیدن تن دادن یعنی رها شدن گوش دادن یعنی نگاه داشتن
 پایی از پیش رفتن یعنی لغزیدن یا افتادن شخص از پرکار افتادن یعنی رفتن
 انتظار و ماطل شدن ترکیب دست بهم دادن یعنی بر سر آمدن به پیش
 افتادن یعنی غیبت کردن دست بردار کردن یعنی در آیم آمدن گروتنی از
 انسان خوانه حیوان و آهن زیر سنگ آمدن و آهن زیر کوه آهن
 عبارت از دانه شدن و عاود شدن آسمان بار و پوشیدن کنایه از انکار
 وجود و بدیهی بر شکستن محفل عبارت از برانگنده شدن مردم آن جمع بر خود ببالند
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن در آب و آتش بودن اشاره با فراطاعت
 و ریخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن یعنی متفکر و تحیه بودن دست
 زیر زنجیر داشتن دست ستون زنجیر کشیدن اشاره بجا لب و تحیه و سنگ
 ستان بر دشمن افتادن عبارت از در آیم آمدن اسباب مراد
 بحر فتنه دادن یعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کشیدن
 کنایه از حدیث آن شخص کردن شب در میان دادن عبارت از وعده
 کردن خواهی و عده یکر و خواهی زیاده کاسه گردانیدن کنایه از در بوز بگری
 و گردان کاسه گردان نامند حامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه
 و دود خواهی شعل بکفت گرفتن نیز چینی آید جامه شرح بر سر چوب

نیز ازین عالم است که گویا کرون عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن
 عبارت است بشتاب رفتن کلاغ گزفتن عبارت از سوز و استناده کلاه
 انداختن و کله گوشه بر آسمان سویدن عبارت از شاد شدن و شوق
 کردن بستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه آب خجالت
 معنی بون کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوا از نزول با همکس برایش
 آنگاه که بنی سوز و تنوفا کردن معنوی کردن عبارت از خاموش شدن
 سبک است کردن عبارت از فرومختی و ترک روی است کردت
 شدن نیتج با و را و کاف معنی تمام شدن آید خط به خط کشیدن عبارت
 از آنکه اقرار بکنند خط کشیدن و خط کشیدن معنی جوی باطل کردن و نحو
 کردن چیزی باشد فعل و اثر و آن عبارت از آنکه وضعی پیش آید
 که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پیش آنکه شستن مراقبه را گویند و بمانند
 را در خط شدن عبارت از شمر شده شدن و هم کشتن است فتن معنی حالت
فصل پنجم در نقلهای عارفانه و طریقیانه و لطافت و دیگر

تالیات و عینیه نقلیات عارفانه و صوفیه

نقل است که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم با حضرت ابی المونیین
 علی کریم بود و صحبت یکجا نشسته بودند با هم خرمای خورند و هر خرمای را آنحضرت
 میخوردند همان از حضرت امیر و آنه آنرا پیش وی می نهادند چون خرمای تمام شد
 پیش حضرت امیر و آنه جمع شده و پیش آنحضرت علیه السلام خوانده بودند
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسبیل شریح حضرت امیر گفت من کثرت فواہ منو
 اکل یعنی هر که فواہ پیش او جمع آمده باشد خرمای بسیار خورده است حضرت امیر
 در جواب گفت من اکل فواہ منو اکل هر که خرمای با دهانه تناول کرده است او
 بسیار خورنده است نقل است که مبدان حضرت عیسی و حضرت سید

صلوات الیه علیها مناظره افتاد و متبرعی گفت لب خندان بهتر و متبرعی فرمود چشم
 گریان بهتر و دوسر را محضرت عزت فرشتا و ندوید پیل علیه السلام رسید گفت حق است که
 سیر ما بدید که لب خندان را دوست میدارم از چشم گریان چرا که لب خندان فاضل باشد و چشم
 گریان فاضل خود بر آینه بر فاضل با نظر آوردن اولی است از فضل خود و نقل است که روزی
 امام عیسی متوکل در آمد و به سلوکی نشست متوکل در دستار امام نگرست دید که عقیقه
 قاشاقش است از سر قمرص گفت ای دای این و شمار را بچه خریده فرمود آنگس که برای
 من آورده با لقمه درم خریده است متوکل گفت اسراف کرده که دستار با لقمه درم
 برده بناده امام گفت شنیده ام که تو درین ایام کنیزک جمیل هزار دنا دزد سرخ خریده
 متوکل گفت بپشت نیست که شنیده امام گفت من با لقمه درم فقره دستاری خریده ام
 برای عقیقه ترین اخصای خود و تو هزار دنا سرخ کنیزکی گرفته برای خسیس ترین عیال
 نور انصاف بده که مسروفت کیست متوکل از گفته خود تادم شده عذرت خواست نقل است
 روزی خواجہ حسن عسبری رحمه الله علیه در بازار بغداد میگشت طبعی فریاد میکرد هر که را یکی
 و وردی باشد من دوا می او بکنو شیخ را از گفتن او عجب آمدنی بحال پس وی رفته گفت
 که من بخورم گفت چه ریخ داری گفت ریخ گناه دارم طبیب گفت ریخ فقر بیا و ریخ صبر
 با وی همراه کن و بلیه قناعت بلیه تواضع در آئیند و باون معرفت نبه بدست تو فوق لغو
 بکوب در و یک اشتیاق فکر بند از و بخش غضب زیر آن کن بدست حمت و برکت
 اخلاص نبه بدندان توکل بنجای تا شقایق لبی نقل است از خواجہ حسن عسبری رضی الله
 عنه که فرمود روزی برابر قافله زیارت خانه کعبه میرفتم و منکی عقب ماندم چون نگاه
 کردم دیدم که زنی تسبیح بردست محلا برکت مناده می آید سلام کردم جواب سلام داد
 طبعی فادخلوا بالحدین و استتم که جواب سلام من آید بقیه قرآن داد گفت ای نیک زن
 از کجا بلی آئی گفت بیخارج من من ایشلب و المشرائب و استتم که میگوید از پشت پرده اند
 بشکم ما دگفتم خانه کجا داری گفت سبحان الذی اسری بعبدہ لیل من السجده اسرمت ام
 که میگوید خانه و دیکت المقدس دارم گفتم ای نیک زن کجا سیر می گفت و الله

علی الناس حج لیت من استطاع الیه سبیلاً و انتم که میگوید بارت خانه کعبه
 میروم حیران ماندم که این نیک زن حافظه است یا عالم هر چه رسیدم از آیه قرآن
 جواب داد حرفه کلام دیگر نکرد با خود گفتم تو خود دعوی در دیشتی میکنی پس گفتم ای
 نیک زن چه نام داری گفت راضیه مرضیه و انتم که میگوید راضیه نام دارم گفتم ای
 نیک زن چیزی بخوری گفت را حبلنا هم حب الا یا کون الطعام پس و انتم که میگوید
 هیچ شئی نیست که طعام نخورد و قوتش و انتم با و دادم و گفتم ای نیک زن آب بخوری
 گفت و حبلنا من الماء کل شئی حی و انتم که میگوید همه چیز از زنده از آب است پس آب
 خورد و گفتم ای نیک زن برشته سوار شوی گفت چنانستم لا فتنکم و انتم که میگوید اگر
 نیکی کنی نیکی منی برای نفس خود یعنی سوار خواهم شد شتر را که ابا بنیدم گفت قل لا یؤمنین
 معینون من الصبار هم و انتم که میگوید پوشید چشمهای خود از انما محرمان چون برشته سوار
 شد گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرین و انتم که میگوید پاکی و بزرگی سران جهان
 ما که چنین جانور را سخر آدمی کرده است چون منزل نزدیک رسید گفتم ای نیک زن
 درین قافله کسی از ان تو هست گفت ابراهیم الذی و قایمی اخذ الکتاب و کلم الله
 موسی و هارون و انتم که میگوید سپید دارم یکی ابراهیم دوم موسی چون قافله فرو رفت
 گفتم ای نیک زن خیمه تو چه نشان دارد گفت و علامات و بالنجم هم هست چون پس انتم
 که میگوید نشان و ثاق من پیشید است نیک زن در خیمه خود رفت و فرود آمده گفت
 من جای بگسسته فله عفرات لعل پس و انتم که میگوید که به یک نیکی خدا تعالی تراده
 نیکی بدید نیک زن درون خیمه درآمد بر سپید و آمد و در پای مادر افتاد و ندیدی
 فرزندان دید و رخ جانب قبل کرد و گفت احمد لله الذی انقذنا من الضلال و انتم
 که در ملاقات فرزندان شکر میگفت مرخدا انما فرزندان را بر سپیدم که مادر شما و پادشاه
 سخن بنگوید بگفتند آری گفتم خند گاه باشد گفتند و سپید شما و سال باشد گفتم چرا و پادشاه سخن بنگوید
 گفت منی کردن خندیم که بر سپید شما خود بر سپید گفتم ای نیک زن چرا سخن بنیادی گفت سیال الصبارین
 عن بعد و انتم که میگوید از نزد یقین ای پند که شما و دنیا چه کلام گفته اید من گفتم و خداوند و کلام

نکرده ام خواه به بهشت بروی خواه بجزایم نیک زن حبت و زندان
 گفت لا یحکمت الله نفساً الا و مستها چون این آیتها خواند من گریه کردم گریه شنید
 گفت فلیضو قلوباً و لیکنو کثیراً و خودم و اندکم گفتم ای حسن چنین زن بیدار شود و نیک شوم
 و بستم ای نیک من بیدار گفتم یوشم یوشم یوشم ای الرحمان و قدراً و شوق المومنین الی جهنم
 و روز او هشتم که میگویی آن روز که بخواند زندیقان را و کشاده کنند گناهکاران را بسوی
 دوزخ یعنی بند و ضیعت من همین است که متقی باش پس و دایع شدم و ضیعت نیک
 زن و دل گرفته و ما که نفی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب نقل است که لقمان
 حکیم را کسی به نبی گزینت روزی خواجهر بسم امتحان گفت که گوسفندی یکش و پتیر
 اعضای او من ارقمان گوسفند کش به دل و زبان را آورد و روز دیگر خواجهر فرمود که باز
 بگویند را کبش بدترین اعضای او بیا ارقمان باز دل و زبان آورد و خواجهر گفت ای
 بدترین اعضا را بیا بیا آوردی بدترین اعضا را بیا بیا آوردی بیا بیا آوردی بیا بیا آوردی
 هیچ پتیر از دل و زبان نیست اما اگر هست دل و شیرین زبان باشد و پتیر هیچ چیز بدتر
 از دل و زبان نیست و وقتی که قلب مل و تلخ زبان باشد خواجهر عقل و من ارقمان
 آورد و بگوید ای لقمان آه باین قسم مردی بودی ندگی ما را چه طور قبول
 کردی جواب داد که در ضیعت بود خواجهر از ندگی خود آنا و کرد نقل است که
 لقمان را بیمار هزار سال بقول باضد سال عمر بود و برای خود خانه ساخته چون کالیت
 بقبض ارواحش رسید پرسید که باین درازی عمر چرا برای خود خانه ساختی گفت کسی را
 که بپو توئی و نبال باشد بکدام حیت خانه را بنا کند نقل است از عبد الله انصاری
 که وزه شهنشاه بفرمان غازی را که از اردن کاربویه بمانست بفرمودن بیا بیا آوردن
 کار خواجهر از دن است نقل است که روزی ابراهیم او هم در بیابانی بر سر چاهی
 رسید آب صافی بنظرش آمد گفت ای کاش اگر باین دلو درین بوک
 تا قدری آب کشیده نوشیدی ناگاه خیل آهوان از بادیه پیدا شد و نظر در چاه کرد
 فی الفور آب بجوشید و باب چاه آمد اما که آهوان سیراب گشتند چون او هم خوا

که من نیز نوشتم آب فروشست ابراهیم او هم گفت یا خداونداهن ننده آب
 خواستم بالا نیاوردی و برای حیوانات بالا آوردی نذا آنکه ای ابراهیم او هم حیوانات
 را نظر بد نظر رس نبود نظر بر قدرت مایه بود و تو نظر بر دلو و ریمان داشتی از آن شب
 تشنه مانیدی سحان الله تعالی نقل است ذوالنون علیه الرحمه میگوید روزی میفرماید
 بکنار رودی کوشکی استاده عالی دیدم رکبنا ره آب طهارت کرده نماز خواندم نمازگاه
 نظرم بر بام کوشک افتاد دیدم کنیزی عجمی صاحب جمال بران کوشک استاده گفت
 ای کنیز که تو کرای گفت ای ذوالنون چون از دورت دیدم نیداشتم که دیوانه بودی
 نزدیک آمدی دانستم که عالمی و چون نزدیک شدم آمدی بغیرم شد عمارت و اسکان معلوم
 کردم که ازین هر سه هیچ ندانستم چگونه ام گفت اگر دیوانه بودی طهارت نمیکردی و اگر
 عالم بودی بنا بر مذهب نمیکردی و اگر عارف بودی شربت بدون حق نیامدی این
 بگفت و ایدر شد معلوم کردم که ازین سه آدمی نبوده و بسیار متنبه شدم از اسکان کوشی
 در بامم گرفت نقل است عجمی میفرماید رستم الله علیه که چهار بار از کتابها
 خواندم و ازین چهار بار چهار سخن اختیار کردم اول آنکه ای نفس من اگر عباد است
 باری تعالی کنی خوب و گرنه روزی او مخور دیدم آنکه ای نفس من اگر تصدیک است
 داری محلی پیدا کن که خدا نه بیند و گرنه آن گناه مکن سوم آنکه ای نفس من اگر بر
 خدا ایمانی راضی باشی خوب و گرنه خدای دیگر بگردد تا ترا بیشتر در چهارم آنکه ای
 نفس من از منم کرده خدا تعالی بگذرد و گرنه از ملک او بیرون شو نقل است که
 شیخ شبلی رحمه الله در بارانار بغداد شسته بودند دختری دیدند صاحب جمال
 سر برین بالا ای بام استاده شیخ گفت ای دختر تو سر ز پوشی دختر گفت ای شیخ
 تو چرا چشم منی پوشی شیخ گفت عاشقا نیم عاشقان چشم منی پوشند دختر
 ما ستانیم ستان سر منی پوشند شیخ نوز بزدولی پوشش آفتاب نقل است که
 روزی احمد حرقانی کلاه نمدی پوشید در زیر درختی نشسته بود از حضرت صحبت
 نذا رسید که ای احمد کلاه خود را سیف و شمشیر گفت بار الهایم پیش چه رسیدی که هر چنان

دین و دنیا است قبول ندارم و تو خود از آن بای آمدی که گستاخانه میگوئی و منی که
 اگر بفرمایم بچکس از بند بای من توجوع نیار و گفتم الهی اگر من مهم حرفی از رحمت
 تو بخلق رسانم همه دست از طاعت تو باز دارند قتل است در فحاشات الا من آذرت
 که شیخ نجی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره کنیت وی ابو محمد است علوی نودینی
 نبیره عبداللہ صوبی است از جانب ما در و ما در وی اتم بخیر است اسباجار فاطمه
 منبت الهی عبداللہ صوبی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شد
 هرگز او در رمضان شیر نخورد است از معلوم شد که آن روز رمضان بوده است وی
 گفت که خورد بودم روز عرفه بصبح برون رفتم و دنبال گاوی گریتم آن گاوی
 باز پس کرد و گفتم یا عبدالقادر مالک ذات است و لا اله الا انت بترسیدم و باز گشتم
 و بایم خانه خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده اند پیش ما در خود
 رفتم و گفتم مراد کار خدا تعالی کن و اجازت ده تا بعبد را در و من و تعلیم مشغول
 شوم و صاحبان از بایت کینه بگریست و برخاست و شتاد و دنیا بیرون آورد
 که سیراث پدر مانده بود چهل دنیا برای برادر من گذاشت و چهل دنیا در زیر بغل من
 در جامه و دوش و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و ارجاع
 من بیرون آمد و گفتم ای فرزند برو که برای خدا تعالی تیار بیدم و نایب است روی ترا
 نخواهم دید با قافله اندک بجانب بغداد رفتم چون از محمدان بگذشتم شش صد سوار بیرون
 آمدند و قافله را بگرفتند و بچکس را قهر من کردند و ناگاه کلی از ایشان بر من گرفت و گفتم
 ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دنیا رفتم کجا است گفتم در جامه من دوخته است
 در زیر بغل من مرا گذاشت و رفت دیگری بمن رسید همان پسر و همان شنید
 او نیز مرا گذاشت و رفت بعد از آن هر دو پیش من سر خود رفتند و مرا بردند و آنچه از
 من شنیده بودند با وی گفتند و بای که اموال قافله را قسمت میکردند و من را
 بمن گفت با خود چه داری گفتم چهل دنیا رفتم کجا است گفتم در جامه من دوخته است و در زیر
 بغل من بفرمود تا جامه را بشکافند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه بدین

داشت که اعتراف کردی گفتیم که ما درین مراعه داده است بر صدق و راستی
 و من در عهد وی حیانت نمیکند پس مترایشان بگریست و گفت چندین سالست
 که من در عهد وی سرپرده کار خیانت میکنم و بدو نیز گریه پس اصحاب گفتند تو در قطع عمر
 متر ما بودی اکنون در توبه نیز متر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
 گرفته بودند باز دادند و اول تائبان از دست من ایشان بودند وی در بغداد رفت
 تحصیل علوم مشغول شد بقرات قرآن و تفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش از آنکه
 که در آن زمان متیقن نبودند و باندک روزگاری بر اقران خود فائق گشت و از آن
 زبان خود متمیز شد و پراکرات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است وی
 گفته که پانزده سال در یک هیچ نشستم و با خدا بیگانه بودم که تخرم تا بخورند
 و لقمه در دهان من نه نهند و بنیاشامم تا مرا نیاشانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل
 روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بناد و بر پخت نزدیک بود که نفس من بر بالائی
 طعام افتد از پس گرسنگی گفتم والله از عهدی که با خدا بیگانه شدم برنگردم شنیدم
 که از باطن من کسی فریاد میکند و با او از بلند میگوید اجمع اجمع شیخ ابوسعید مخزومی قدس
 سره برین گذشت آن آواز شنید گفت عبدالقادر این آواز چیست گفتم این علق و
 اضطراب نفس است اما روح برقرار خود است در مشامده خداوند خود گفت بنجان ما
 بیا گفتم من از نفس خود بیرون نخواهم رفتم ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام در آمد
 و گفت بر خیز پیش ابوسعید رفتم دیدم ابوسعید بر در خانه خود ایستاده است و انتظار
 من می برد گفت ای عبدالقادر آنچه من ترا گفتم پس نبود که خضر را می بایست این
 نگفت و مرا بنجانه در آورد و طعامی که میپا کرده بود لقمه در دهان من می نهاد تا شدم
 بعد از آن مرا خرقة پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم که آدمی زاده را باید که پیش از آنکه
 و صاحبان بتشید تربیت نیک پذیرد که پیش بدان ولی منرا ان بنشیند که باقی عقل باشد
 اینم کم کند و هر که عقل به دارد و جای بی منرا ان بنشیند انم کم کند و هر که عقل ندارد و جای
 بی منرا ان بنشیند و نام خویش آدمی خواند از چنین کس گاوی نطق بهتر است چه

که نام او آدمی خواست. و مادرش نیز عظیمست که مستند زنده او بی
عسل و سبب منبر باشد آن چنان مستند زنده نوا ده باشد تیرست

تقلیبات ظریفانه

تتمل است چون ملا دو پیازد با صنفان رسید و غم ملا زمست بادش کرد
بار نمی یافت از صاحب گفت برو شاه خود بگو که سپهر خدا بدین شما آمده است
و اجازت دخول میخواهد و رفته همچنان عرض نمود شاه دانست که مروی مسخره
رضت و اد چون دو پیاز شد فرمود اگر تو سپهر خدای این خواص من چشم
تنگی دارد فدا بخ کن گفت ملا گردانت شوم روزی که از پدر خود جدا میشوم پدرم
همات عالم بالا تعلق بخود گرفته و کار سازی عالم پایین بعد من گذشته اگر
پایین تنگی داشته باشد من فدا بخ کرده به هم نقل هست که روزی شاه پرسید
که ملا از سنی برافتنی میشود و باز از افغانی سنی نمیشود و طوریست گفت ملا گردانت
شوم خدایا از طعامم که میشود و باز از کد طعم نمیشود نقل هست روزی ملا از
مهراب بهادر خان رو بیاورد رسید فتنه اسب ملا گوز کرد و خواب از راه ملا به
رسید که ملا اسب از چه میگوید گفت خواب سلامت چیزی در زبان است و میگوید
من نمی توانم نقل هست که زنی تیز و راه میرفت زنده می شارع نشسته گفت
ای زن تیز برو که مفر صنت کند خواه شد گفت مرخص کند هم شود برای تو کجا

لطائف عجیبه

لطیفه زنی جمیله شوهر را نزد قاضی آورد و گفت زنی جو انم و شوهر کمال من نظر
نمیکنند و شب همیشه پشت بجانب من خواب میکنند و گفت امیا القاضی
زخم دروغ میگوید من هر شب سه مرتبه خدمت میرسانم و زیادت برین قوت
ندارم او گفت من کمتر از پنج نوبت خبر میدنستم و پیچ حال ازین بعد دگر کنم
قاضی گفت عجیب حال است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مراد بر سران
چیزی باید فرود اکنون برای قطع خصومت شما من دوبار دیگر بخود دگر کنم

تا بعد و پنجاه تمام شود و ترا از شمار بخیزد مرد گفت زنی قاضی شفتی و سر بان
 و منی قاضی متدین و مسلمان لطیفه روزی طیبی عاقبت را نزد پادشاه آوردند
 که چشمش درو میکند گفت پای پادشاه احباب ایستت بنواچه سرای حاضر بود
 اعتراض کرد و گفت ای طبیب چشم پادشاه درو میکند تو بیا خانمی مندی گفت
 پادشاه چشم منست ست طبیب گفت خصیه ترا بنخندان چه مناسبست چنان خصیت
 را بیرون کردند موی رنخندان تو ترست پادشاه از مار ضربه او بخندید و از طبیب
 جواب پرسیدید و او را اسب و خلعت داد و لطیفه ابو عباس با صمدان و آند
 و اطفال محلات جنگ سنگ سیکر و زندگی بر سرش آمد و سرش شکست و مایه
 خون آلوده گشت و در آن شهر دوستی داشت همه روز گشت و او را بخت تا بعد
 نماز خفتن یافت لغایت گرسنه بود اتفاقا در خانه دوست او پیچ خودی نبود و دو
 بازار رسیده بود و فرزند علی الصباح بر مذهب وزیر رفت او رسیده باین شهر در
 کدام روز آمدی گفت فی یوم خمس ستمتر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعت
 العسره گفت کجا نزول کرده بودی گفت بود غیر ذی فرج مذهب بود اول با صلا
 وافر ممنون بساخت

اقوال ملا و پیازه

اسخدا می خانه بها الرسول غیر حواء دشمنان الفرس شمه ضیاع مخنی الماک
 کلک پیشرو المقتدی کون پرست امام الیا و شاه کامل زبان ایشان
 صاحب سکه یاد شکم مادر جبر القاضی سیخ در گل و لوزیرت نه تیر آه بجایگر
 الواقعه نویس گریه بشکند سیور باغ موش القوطه دار بر ربه غیر جوان مرد
 البکو تو ال موندک الموت المحتسب آلت قاضی انجی کی نویس گلده
 زبان القدیمی بابوی انگ پس طویذ الما بانه دار عمر کوناه اسخا می
 ایمان فروشش الما ویرگیسن بی الشاعر کان کذب الطیب پنب
 اصل البیاض نخته شش خیابان الگو شش نشین مفت نمر اسخا می منب

تغیان با شارت نکند الناس از لذت محروم الروسیاه کس کند
 البخت بلند زنی که شوهرش آلت دراز دارد المیوه فروش شغال
 سبک و بدان المکنده خایه شهر المینا رآلت شهر الصالحه المهر کنج
 تمان الزیارت نگاه سباده گاه منق الا مروت نهایی شوی القاکم لکسل
 گیر ان الریش دست آویز متفکران الشوم هر زن بدکار ریش
 بای گاه دست آلبوسه وکیل و طلی اسحاق قط خوال خدا الملائکین چون
 ابدشت آنک که ملا و ملس نباشد الملائکوزمین هم خمیش

رقعه مرزا جعفر طلی

ای عزیز بر منیر اچھی بجا نیت سیدانی که فرزند حساب نشود از حلقه بماند
 مکسبون برحق ست میخوانی پس چرا دل درین در چپکا و پوا و کئی و دو اسبگز
 دلیل و شمار در بند منسوب شطیخ و سوله سار سیمانی و در بازی ابله و مچلی چله
 ایضا تهرود خود سیدانی باید که در نماز بجا رتقوا الی الله فوبته لصبوحا و کی زن
 ما کاذب عصیان بر طرف شود و آینده تازندگان و گور که و حنده دنیا و عیش
 اشته فی و روپا بچی نبد تمانی کهول کمال گنج کجایخ اظهار کرده آب تودا

خاتمه از مؤلف با سمه سحانه

یکاد دادار جهان آفرین را سپاس گذارم که تنی نوع انسان را خلعت
 فخره اشرفیت و اولویت از جمیع ممکنات امتیاز بخشید و انبیا علیهم السلام
 را که امین و ولایت خاص و جملها الانسان قرار داده او نیرای مرایت
 و ارشاد عامه رایا سبوت و نموده قلوب خلق الله را از ظلمت کفر پاک کرده بوز
 ایمان منور گردانید و جناب نبوت مآب حضرت محمد مصطفی احمد مختی علیه و علی اله
 و اصحابه التحیت و التنا را بر سالت و محبوبیت خاص برگزیده و اسطه آفرینش
 کائنات است و است مرحومه انتخاب راست انساب را هزاران هزار
 تسبیل احکام شرعیه موعود انعامات و اشتقاق جلیله فرموده محمود امم خاتمه

و این نا آشنای کوی نجوی را با انواع مراحم خداوندانه مثل انلاک بسک
 حلقه بگوشان است محراب و توفیق تحصیل علوم دینی و منافع عیش
 و اعطای قوت مدرک معنایین عالی نظم و صاف رزق پائی تر از و از ادات طبع
 از باب نعم و ذکا و تالیف سفینه دلکشا و نظارت افرا که عالی از دستگی
 نخواهد بود و فواید گزیده سامانی فراهم داد و رجا از غواصان بحر تا پیداکنار معانی و
 گام فرسایان طریق دشوار گذار بخندانی آشت که هنگام تفریح این گلشن چار
 و مصاحبت این معشوق بی آزار چشم انصاف بر تلاش و دلسوزی و جانکاهی
 این خام کار نظر فرموده بختسین و دعای خیر یار و فرما باشد که همه را سفر آرد
 در پیش نیست علاتی بخیر یار و یادگاری بیش فی قبول سعدی شیرازی علیه رحمت
 ۵۰ بماند سالها این نظم ترتیب ۱ نام هر دزد خاک افتد بجائی
 غرض نقشی ست گزنا یا و مامد ۲ که هستی را سنی بنیم بقاسی
 مگر چه جدی روزی رحمت ۳ کند در کار این سکین دعائی
 و آخر دعا خواندن الحمد لله رب العالمین و الصلوٰة والسلام علی سیدنا
 و مولانا محمد و آل و صحبه اجمعین بر جنتک یا ارحم الراحمین فقط ۴

مقالہ شیرازی ریاض الفردوس کا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد یا ساز و برگ و سیکانہ بی نیاز کو لایق ہی کہ جسکی نوازش و افضال بجنسہا
 آدمی خاک کی غراؤ کو کہ خمیر طینت او سکا کیست ترین کراۃ عالم ہی رتبہ اولویت
 اور اشرقیہ عطا ہوا اور سینہ بے کینہ او سکا نحر اسرار خاص بانی مقرب
 چنانچہ آیہ کریمہ انا عرشنا الائمۃ علی السموات والارض والجمہال کافین کن بحلبنا
 واشفقن منہا و حملنا الانسان انه کان ظلمو کا جو لا صدق اس مقال کی ہی
 او شیخ خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمہ کی یہی اسی کلام کی مؤید ہی وہی ہند
 آسمان بار امانت نتوانست کشیدہ قرعہ فال بنام من دیوانہ زوندہ اور درو
 و سلام نامہ و دوس جناب با کمال اور اسکی آل و اصحاب پر تبار کرتا ہے
 کہ جسکو مرتبہ خلافت عظمیٰ و رسالت کبریٰ عنایت ہوا اور خاتم رسال و زنا منحل
 قرار دیا گیا اور قرب و اختصاص نے باین درجہ ترقی پائی کہ بہشتیہ و فی
 فتنی فکان قاب قوسین او ادنی کی مشرف ہوا کہ کسی فرد موجودات کو
 ممکن نہیں ملو اعلیہ و آلہ و صحبہ اجمعین اما بعد غرلت گزین زاویہ غمول رہا
 کوئی گمنامی اضعف عباد رب المشرقیین محمد حسین خدمت احباب ہذا صفائے
 التماس کرتا ہی کہ ہر گاہ تالیف مقالین اولین یعنی عربیہ اور فارسیہ کی با حسن
 وجہ انجام کو پہنچی حسب وعدہ کہ بہت میان جان پہچست باندہ کہ سرگرم تہوہ
 و تسویہ مقالہ ثالثہ زبان اردو کی کہ مملو بظلمہا می آبدار و ششون بہ نشر ماسی نشی
 متاز ہی ہوا اور یہ مقالہ ہی موافق ترتیب ماقدم کی مشتمل ہی دو باب پر اول فرقہ کا
 نظم اور دوسیر میں نشر بطور تاریخ و جغرافیہ کی شرح ہوا تاکہ یہی مثل بین متاخر
 راسم اور دو کا

سابقین کی مکمل ہو جاویں خدا یا مقبول طلبا نفع خواص و علوم ہوا و رہبر اخلاص
بطفیل جناب سید ابراہیم علیہ السلام کی بغیر کراہین تم آئین
مقالہ نمبر ۳۱ ذکرین نظم و نثر زبان اردو کی مشتمل شد و باقی
باب نمبر ۳۲ ذکرین نظم کی اور اس بابین پانچ فصلیں ہنویں
فصل اول میں قصائد اور محاسن اور ترجیع بند اور غزلیات بطور حمد و ثناء
و عقبت کی مندرج ہوئی قصیدہ کرامت علی شہید کی حمد میں

گلگونہ جیسا اسم رخ قال و فیصل کا
روئی عزیز صبرین ہی خیال نیل کا
مفتون نہو کوئی کسی چشم کجیل کا
گردن پہ او کی خون نہو تیری قلیل کا
کس وجہ میں نہ محو رہوں بہر کجیل کا
مفوم متحد ہی عدیم و عدیل کا
بہد و وہ ہی عمیق و عریض و بلویل کا
حامی عزیز سی ہی فرو نثر ذلیل کا
کب ہو حریف شکر اصحاب فیصل کا
تخم شری سی جیسی گلستان خلیل کا
سائے میں او سکی ہوش اوڑا جبریل کا
چشمہ ہشتیون پہ کھلا سبیل کا
سینل کرم کو حکم ہی آب سبیل کا
کیون ہی کریم پر تجھی شبہ بخیل کا
کہ تو علاج اپنی مزاج علییل کا
نور افق میں جلوہ ہی رخ ریل کا
اگی قدم نہ کر کہ کہ نشان کم سبیل کا

حسن سخن ہو و صفت جمال اوس جیل کا
اوس خور کی دائرہ میں عیان نقطہ سپر
سرمہ بنائی گرنہ تیرا عشوہ طور کو
گر بچو نہیں تو نہو مرجان کا نسکی ہار
تصویر ایک اثنے انواع مختلف
کل واجب الوجود و تو جز ممکن الوجود
نقطہ کی انبساط سی ہو خط و سطح جہ
ہفت آسمان میں تجھی حصاری پناہ
تیرا اشارہ گرنہ طیر ضعیف کو
جنت او گامی نارس سی تیری بہار
طائر کو جانین تیری قصر جلال پر
وریا سی فیض سی تیری قطرہ ہوا پر
مرضی سی اپنی کوئی ہو یاں تشہد
کم ہتی سی جبر نگر اشتیاء تو
صحرایں قدر یک کو شکر کو بیان نہیں
گاہ کسب وائے ہوا کاروان عقل
بار اس طریق کارہ ساقی عرش

آؤسکی مریم قدس میں بھی نہ تھی
 جامہ بھی جا کی قلندر غافلین تر نہو
 سیمرخ قانت میں بھی کسی کا نہیں
 عذرت کا وہم و فہم ہشتا پیری دی
 بیشروہ ہزار عالم قدرت کا تا جدار
 وہ القضا میں تیری حکومت ای کتر
 جنونی پڑیگی نامہ اعمال روز حشر
 حرم و طمع سی کیوں نہ شمشیدی ہوئی

پایان ہی بام در کبیرت کے فصیل
 موسیٰ کی قوم کو ہی گذر رو و نیل کا
 موٹا ہوا ہی پی کی بہت دو و چیل کا
 ساحت پیری ہی حضرت ربلیل کا
 کم مایہ شتری ہی متاع قلیل کا
 منسوخ ہو رہا ج سند اور دلیل کا
 جب عفو عام کام کر لگا و کیسل کا
 تکیہ ہی اس فقیر کو کیسی کفیل کا

قصیدہ کرامت علی مخلص شہیدی لغت میں

ملوح رہی بیسی نشان ہو سکے آید
 وستان ازل میں وہ معلم عقل کل کا
 چمن پیرامی کن فراش و سکی بزم چین
 عجمین زلزلہ نوشیدہ و انکی قصرتن آیا
 شرف حاصل ہوا آدم و ابراہیم کو اس
 شب و روز اسکی صاحبزادہ کا گنوارہ
 وہ اس عالم میں رونق بخش تھا ورنکی کیوں
 وہ چڑھ کر بام قصر عرش پر دم میں اوتار
 کشود عقدہ باطن میں کافی ہم حق اسکو
 گرافعی نیکی جا فکلی و دہرا بلیس اندھو
 گذر و حدت سی کثرت میں نہوتا واثات
 تیری پا بوس سی ہفتہ فلک منزل کیوں
 اوہر اللہ ہی واسل و ہر مخلوق کی شامل
 مدنیہ کی زمین کی گرنہ لایق ہو میرا لاشہ

ظہور حق کی حجت ہی جنان میں نور احمد کا
 نہ تھا نام و نشان جن روزوں میں حق زبر
 ہمارا فریشٹ ایکٹ ٹاؤسکی سند کا
 عرب میں شورا و مٹا جدم اسکی ایدہ کا
 نہ تھا فخر عالم فخر تھا اپنی اسب و جا کا
 عجیب بیا و متاروح الایمن ہی جو
 گیا جنت میں ملونی نیکی سایہ اوس سہی
 بیان اوس قلزم معنی کا کیا ہو جزا و رجا
 کہلا کرتا ہی بی کتبی ہمیشہ فضل ابجد کا
 ملا ہی قصر خضر و حکو اسکی زمرہ کا
 نہ بنا صفر اگر الف احد پیریم احمد کا
 تیری سجدہ سی شتم آسانہ فرق فرد کا
 خاصا دس ہزار کیسی میں تھا فخر کا
 تنہا ہی خوش ہوو گانگی دامن اور دو کا

ہی درختوں پر تیری روغن کے جا بیٹھی یہی نزدیکیاں کر آستانہ پر ملون آنکھیں نہ ہی تمہا نہ وہ دیکھا میرا پہلا یہی ایمان خدا بن مانگی کیا کیا نصیحتیں دیتا ہی بندوں کو خدا مومن پر مہربان ہی شہید ہی مہربان	قلم جس وقت ٹوٹی تھی اس وقت کبھی بین دو دیکھو ٹون اور کروں نفاذ نہ مالون سننا ہرگز کہ سننی ندیق و میر کا تیرا دست دعا ضامن ہی جو بکلی کی زبان پر تیری جسد میں نام آتا ہی محمد کا
سرو را تو دہنی جسکی نہیں بھینکی ابنہا جسکی کہین وقت شفاعت طلبی	دیکھ کر شان تیری عرش کی ہی شان تھا مرحبا سید مکی مدنی العریبی
دل و جان باد فدایت کہ عجیب خوش بختی	
ہی تیری جلوہ سی سجود ملائک آدم دیکھ کر حسن کی شیدا تیری دونوں عالم	ہی تیری نوری ہر نور حد و شاد و قدیم من بیدل بجال تو عجیب حیرت منم
اللہ اللہ چہ جمال است بدین ہوا بھی	
تجھ کو گر خالق کو نہیں نہ پیدا کر تا گرچہ اولاد میں آدم کی ہوا تو پیدا	پہر تو یہ ارض و سما ہوتی نہ اصل پیدا نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
ابرار احسان و کرم سی تیری سیر عالم اسی تروتازگی افزای ریاض اسلام	شمر خلق سی ہی تیری جان شیرین کام نخل بستان مدینہ ز تو سر سبز مدام
زبان شدہ شہرہ آفاق بشیرین ربی	
موسیٰ و عیسیٰ و داؤد و جہان تنہی ہو اونکی ہر خاصیت با کثرت کہ نہ فہم سی دو	دوین نازل ہوئی تورتیت اور انجیل و توراہ ذات پاک تو دین ملک عرب کردہ ظہور
زبان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی	
جب گیا سوئی خاک کر کی زمین طی و کر چلا گلشن پہ چرخ کا جب تو گلشت	دیکھی سبب باغ و بہشت ایک سی لیکر تا شب سحران عروج تو ز خاک گذشت

	ہمقا میکر رسیدی نرسد هیچ بنی	
وہ فرشتہ کہ جوی علیل عرش علم	انہی در پرتیری آنکھوں کو اگر کر کی قدم	قوادب سی مہ کی کہا کی تیری وکلی
	نسبت خود بگت کر دم و بس نسبت علم	زانکہ نسبت بسک کویتو شد بی ادنی
سوز چیان سی بگر سوختہ جب غلوفا	انہی سحر ہی قیامت میں طلبگار نجات	کنین سر حشرہ اسان شہا تیری
	ماہر تشنہ لبانیم و توئی آبجیات	رسم فرما کر زحد میگذر دشت نہ بی
ہی ظفر کی دل پیار کا بھی حال دی	اور اوس سی طر حسی ب ہارہ طلبی	کہہ گیا آگی کتا میں تیری جیسے قدسی
	سیدی اندھ بھی و طلبیب قلبی	آمدہ سویتو قدسی پی دربان طلبی
شرح بند مولوی غلام امام شتخلف شہید نعت	سر مہ کین آنکہہ غضبنا بھی وہ چوں	قدر فتا کی ادا جانہ رسیا کی پین
	وہ عامہ کی سجاد وٹ وہ چین روشن	وہ عباسی عزنی اور وہ پنجپا دامن
	اور وہ مکہ سری کی تجلی وہ سیاخس گرون	دلر پایانہ وہ رفتار وہ بیساختہ پن
	اوشہ چلین قبر وشی پتیاب بانپر مہین	مردی بھی دیکھین تو کر چاک کر بیان
	مرحبا سیدی مدنی العزنی	دل و جان باد فدایت چہ مجبے شقی
	مرحبا سیدی مدنی العزنی	دل و جان باد فدایت چہ مجبے شقی

پونجا جبریل مستی میرہ چرخ کی دریاں کھین قال والہ بقدر جابا بوجہ احسن گفت شوقیکہ بدل داشتہ امی شاہ زمین گاہ آنکو نسی لگاتا متاردا گہ دامن	بولا جبریل معی جد حسین حسن اوٹھہ کی پہر کھولدا قفل در چرخ کھن دل من دانہ دوسن دانم ودانہ دوسن گاہ کتاتہتا میرہ قدمو پہ جہا کر گردن
مرجبا سید علی مدنی العزلی دل و جان بادی فدایت چہ عجیب نشانی	مرجبا سید علی مدنی العزلی دل و جان بادی فدایت چہ عجیب نشانی
جب چلا چاندینہ کاسو ہی رب جلیل شیر فردوس کی رکھی کہین آسمانی فرش خلست کا بچاتی تہی کسی جا جلیل روح پر فرح لگی کرنی براہ تجلیل	بچہ گئی مہر در شاہکی فلک پر قندیل کہ اسی راہ سی گزریگا وہ فرزند جیل کہین یوسف تہی کٹری و کہین اسماعیل جب ہوا نغمہ سحر سورین یون اشرافیل
مرجبا سید علی مدنی العزلی دل و جان بادی فدایت چہ عجیب نشانی	مرجبا سید علی مدنی العزلی دل و جان بادی فدایت چہ عجیب نشانی
حورین کہتین تہین کہ پہننی کو جا یا کرتی رخ لگلو نسی عرق پوچھ کی لایا کرتی پیشوا می کو بہت دہوم سی جا یا کرتی آپکو تخت زمرہ پہ بیٹھا یا کرتی	آپ ہر روز آسی طور سی آیا کرتی اپنی کپڑو نکلو پسینی مین بیا کرتی او پہ پہ قدم آنکو نسی لگایا کرتی سامنی سہم میرہ کٹری ہو کی سنا یا کرتی
مرجبا سید علی مدنی العزلی دل و جان فدایت چہ عجیب نشانی	مرجبا سید علی مدنی العزلی دل و جان فدایت چہ عجیب نشانی
غلی ہوا سیر کو فردوس کے آتی پین ہینہ پیش کش کش کیا کروں سالار زمین کی تہینہ کوئی دعوت کمنہین بنتی ہی جیسی تہینہ ناگمان اتنی لگی کاناو مین اوار نقیب	بولا رضوان کہ بہلا میری کمان پین ہینہ صدقہ ہی آپکا جو خلدین ہی چیر عجیب مگر است کی رکناو کی دکھاو تشریب عرض کرنی لگایون جا کی سوار کی قریب
مرجبا سید علی مدنی العزلی	مرجبا سید علی مدنی العزلی

	دل و جان باد خدایت چہ عجیب بخش بختی	
لعل کی پہول سہی پہولا تہا تو مولیٰ سہی جسین یا قوت کین اور کین سہی کہ یقین سہی کو تہا ہی نور کے سہی دہدم دلو کہ شوق سہی تہا نغمہ سہی		نور کا ہر شہر غلہ فی جامہ سہی شاخ مرجانین ز مرو کا لگا تہا پتا عرض اور طول میں ہر تہا موزون اور ہر اک شاخ پہ اک کسغ خوش انجان
	مرحبہ سید ملی مدنی العزلی دل و جان باد خدایت چہ عجیب بخش بختی	
گردین جگنی لکین سجدہ کی خاطر ہر جا آدمی ہمہنی تو اس حسن کا دیکھا دہنا جسکی سایہ نمودہ نور خدا ہی بخدا وجد کی مالین ہر جہوم کی عنوان بولا		انگلیان اوٹھنی لکین دور سی دہنا سب لگی کسنی کہ ہی سایہ ذات یکتا آدمی ہوتا تو اس ماہ کی سایہ ہوتا واہ کیا حسن ہی کیا شان ہی ہی علی
	مرحبہ سید ملی مدنی العزلی دل و جان باد خدایت چہ عجیب بخش بختی	
کوئی جو می خدا کا لہ روئی تہا می متاع انہیا بہیجتی جاتی تہی درود اور سلام روز فوارہ اوچلتی تہی چلکتی تہی حیا جام سہی قلقل مینا کا مہیہ تہا طرز کلام		متاز بانوں پہ فرشتوں کی محمد کا نام مانگتی جاتی تہن حوران بہشتی انعام شام سہی صبح تلک صبح سہی لیکر تہا حوض کوثر پہ ہوئی جمع جو سب خلائق تہا
	مرحبہ سید ملی مدنی العزلی دل و جان باد خدایت چہ عجیب بخش بختی	
بادہ نور سنی لہر نہر ہوا او سکا جام ماہ کو حسن ملاحظت سہی ملی شہر عام نہ تو آہستہ ہی چلتا تہا نہ تہا تیز خرام حور غلام کی زبا نہ مہیہ جاری تہا کلام		مہر فی قرش تمامی کا بچسا یا جوت نام چاندنی پر جو ستاروں کا بنا یا تہا کام مرکب انداز تجمل سہی ادھتا تہا کام ملک جن و بشر کرتی تہی جبک جبک سہی کام

	مرحبا سید مکی مدنی العزلی دل و جان با وفایت پہ محبوب خوش بختی	
تا سچا لیں کہ وہ ہی جلوہ ذات پکشتا دو کائناتین جو طین و اسرہ و وصل بسنا فرق کہ طالب و مطلوب میں باقی نہ رہا پہنچم آنی لگی تب پردہ وعدت سی صدا	اس طلب کرنی سہی طالع کے طلب پہنچتا قاب قوسین کا عقدہ یہ شب وصل کھلا مل گئی دو نو حدوث اور قدم کی دریا جب ویاں دید کا اسطور سی نقشہ ٹھرا	
	مرحبا سید مکی مدنی العزلی دل و جان با وفایت پہ محبوب خوش بختی	
روز محشر طلب و سسٹہ کو کر لگا الہ سب سوار یکی جلو کی لٹی ہو گئی ہمراہ دلسی عشاق جگر خستہ کی نکلی گی آہ میں بھی پہنچو لگا یہ کتنا ہوا انشاء الہ	جس طرح کہ زمین بلاتا ہوا دھن کو زشتہ اٹھیا مشرورہ دیدار سی ہو کر آگاہ ساری خوبان جان و یکہ کے بولین گئے تا وہ محبوب کری میری طرف مڑ کی نگاہ	
	مرحبا سید مکی مدنی العزلی دل و جان با وفایت پہ محبوب خوش بختی	
غوث الا عظم کی جہکی گردن جان زیر قدم تیری دیدار سی جان تازہ ہی و دل خرم دین دنیا کی بنا تجسی جوی سست حکم عرض کرتی تھی میرا آداب سی غوث الامم	پہنچی جب عرش کی ننہیک شہنشاہ ام شہ فی فرمایا کہ اسی شمع شہستان قدام میرا فرزند تو ہی نور نگاہ عالم آپ کرتی تھی دعا غوث کی حقین پیہم	
	مرحبا سید مکی مدنی العزلی دل و جان با وفایت پہ محبوب خوش بختی	
سب کہیں گی کہ محبوبان ہی الہ غنی ختم اس قامت عتاب ہی گل پیر ہنی آج چھوٹکی مزا او کو غریب الوطنی	انبا ویکسی وہ حسن و جمال مسدنی اسکا ہر نہ کوئی گل ہی نہ سرو چنی آج عشاق کی بکری ہوی سبک تہنی	

فرش سی عرش تنک ہوگی عجب نعرہ دنی	جب میرہ کتنی ہوئی اوٹھین کی اولیٰ سر قسٹ
----------------------------------	--

مرحبا سید علی مدنی العزنی	دل و جان با فدایت پر عجب خوشی
---------------------------	-------------------------------

حق فی جنبشی ہی تجھی دوزخ و جنت کیلید	ہی وثیقہ تیری مختار یکا قرآن مجید
ہما مہ حسن بنیا یا تجھی سبے قطع و برید	تیری ہی قد پر ہوئی ٹیک قبایلی تہید
روزہ محشر تیری عشا قلی حقیقین ہی تہید	کیونکہ ہی عام وہاں سبکی لئی رخصت
کوئی آنکھوں کا قاتل یا در کوئی چتوئی کا شہید	یہی کہتا ہوا اوٹھی گا قریب اور بعید

مرحبا سید علی مدنی العزنی	دل و جان با فدایت پر عجب خوشی
---------------------------	-------------------------------

غزل حیرت لغت مین

محمود ہی نبی ممدوح ذات کبریا یسکا	کری بندہ گراؤسکی مدح و ثوی ہی یسکا
سپہ معرفت حق کا ہی وہ مہر اویسیت	کہ جسکا دین روشش آئینہ ہی حق نہا یسکا
بلند او سکا وہ ایوان مراتب ہی وہاں	خیال سا کتناں عرش کو بار ارسا یسکا
سنور کیون نہ او سکی نور سی ہو خاند طا	کہ روشن کرنی والا ہی وہ شمع پا یسکا
گروہ ابنیا و بنین وی ہی برگزیدہ حق	سوا او سکی لقب کرملا ہی مصفا
رکھی ہی منزلت میرہ آستان سرور عالم	کہ فخر سلطنت ہی مرتبہ و ہانگی گوا یسکا
اوسکی عشقین پابند لغت رہ والی سورت	کہ ہو دیگا وہی روز جزا موجب ہا یسکا
دنیل او سکی ہی یکتائی کی میرہ لاریسیتی	کہ ہناسا بہ نہ اوس محبوب ات کبریا یسکا

غزل کافی لغت مین

دیکھتی جلوہ دیدار کو آئے جاتے	گل نظارہ کو آنکھوں نسبی اوٹھائی جاتے
ہر سحر وئی مبارک کنہا رست کرتی	داغ حیران دل مخرو نسبی مٹاتی جاتی
ہائی اقدس سی او ملاتی نہ کہی آنکھوں	روکنی والی اگر لاکہ مہٹا تے جاتی
دشت پشرب مین تیری ناقد کی پہچانی	دجیان حبیب گریہاں کی اور اتی جاتی

سر شوریدہ گو گیسو پہ قصد قمر کرتے قدم پاک کی کمر خاک ہی بات نہ آجاتی خواب میں دولت بیدار ہی ملتی اگر کافی کشتہ دیدار کو زندہ کرتے	دل دیوانہ کو زنجیر پہناتے جاسے چشم شستا قہین بہر مہر کی لگاتی جاتی بخت خوابیدہ کو مٹو کر سسی جکاتی جاتی لب اعجاز اگر آپ ہلائے جاتی
--	---

عزل مذاق لغت میں

دہوم می عالم میں شاہ انس جان پیدا ہوئی فخر دنیا فخر دین فخر زمین فخر زمان دھکان ایک کجہ مقصود ہی کو نین کا افس فوج رسل سردار خیل انبیا گلشن اسلام بولی اور چلی گلزار کھیر عہد کو ہی اونکا ہر اک رونگٹا اپنا عہد	شاہ شاہان جان جان جان جان پیدا ہوئی فخر آدم فخر روح قدسیان پیدا ہوئی جس مکانین وہ مکین لامکان پیدا ہوئی سر مہمان سرور پیغمبران پیدا ہوئی جیکہ احمد قاسم نارو جان پیدا ہوئی ذکر احمد کو سراپا ہنر زبان پیدا ہوئی
--	--

عزل انعام اللہ خان یحییٰ محمد و لغت و مناقبت میں

کون کر سکتا ہی اوس خلاق اکبر کی ثنا سربراہ اس مومنوی سکتی ہی کتب رسل میر زبان قابل ہی کلب سبکی جو کیجی نام محمد اور مدح کا لینا بھی زیبا نہیں چون ناز اپنی پر شام صبح لازم کر لیتیں قصیدہ مرزا اسد اللہ خان غالب بلوچی رح میں جناب علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ	نار سا ہی شانین جسکی پیر کی ثنا یا ابو بکر و عمر عثمان و حیدر کی ثنا حضرت ربرا کی شہید و شیر کی ثنا کی ہی ساری عمر ترکان شکر کی ثنا حضرت استاد یعنی شاہ ظہر کی ثنا قصیدہ مرزا اسد اللہ خان غالب بلوچی رح میں جناب علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہہ
--	---

سازیکہ رہ نہیں فیض چمن سسی بیکار ستی باد صبا سسی ہی بحر فیض سبہ سبزی جام زمرد کی طرح دلخ پلنگ مستی با برسی گلچین طرب ہی حسرت کوہ و صحرا ہر مہموری شوق بلبیل	سایہ لالہ بیدار سوسیدای بہار رینہ شہباز می جو ہر تنخ کہار تازہ ہی ریشہ تاریخ صفت و جہی شہار کہ اس انوش زین ممکن ہی دو عالم کافشار راہ خوابیدہ ہوئی خندہ کا ہر بیدار
---	---

سوی پی فیض هوا صورت مرگان نیم
 کاش که بینگی ناخن تو باز از هلال
 بگفت هر خاک چه کرد و ن شده قمری پرواز
 میکرده بین هوا اگر آرزوی گل بهیمنی
 موج گل و میون در خلوت کمره غنچه باغ
 کنجی گرمائی اندیش چمن کی تصویر
 لعل سی کی پی پی از مرمره مدست شا
 و بانگی غاشاک سی حاصل هو سی کی
 خاک صحرای نجات جو هر سیر عرفا
 ذره اوس کرد کا خورشید کو آینه ناب
 آفرینش کو پی و بانسی طلب بستی
 فیض سی تیری پی ای شمع شبستان
 شکل طلاوس کرسی آینه خانه پرواز
 تیری اولاد کی غمسی پی برو سی کرد
 هم عبادت کو تیر نقش قدم مهر خاز
 طرح مین تیری متان ز مرمره نعت نبی
 جو پردست دعا آینه یعنی تاشیر
 مرد مکی سی هو عز اخا اقبال نگاه
 دشمن آل نبی کو بطرف خانه دهر
 دیده تادل اسد آینه یک پر تو شوق

سدر نوشت دو جهان ابر بیک سطر عبار
 قوت نامیده اوس کو پی نه چو تری بیکار
 دادم هر کاغذ آتش نه ده طاوس شکار
 بهول جای قلع باد و بطلاق گلزار
 کم کمری گوشه میخانه مین کر تو دستار
 سبز مثل خط نو خیزر هو خط هر کار
 طوطی سبزه کسارنی پید استقا
 ده رسی مرده بال بهی سی بیزار
 چشم نقش قدم آینه بخت بیدار
 گرد اوس دشت کی امید کو اصرام بهار
 عرض خیازه ایجاد پی هر موج غبار
 دل پروانه چرخان پریبل گلزار
 ذوق مین جلوه کی تیری هو ای دیدار
 سلک ختم مین به نو مشره کو هر بار
 هم ریاضت کو تیری و چلی سی استظهار
 جامه پی تری عیان باد و جوش بهار
 یکطرف نازش مرگان و دگر سو غم خار
 خاک ر کی تیری جو چشم نهو آینه دار
 عرض خیازه سیلاب هو طاق دیوار
 فیض معنی سی خط ساغر اقسام شاد

قصیده مرزا محمد رفیع مستخلص بسو دامن حین جناب امام حسین علیه السلام

که سر نوشت لکی پی میری بخل عبار
 اگر نروئی میری روزگار پر شب تار

سوی خاک کینچه ناکامنت دستار
 چمن زمانه کاشینم سی بی رهی محروم

کرون ہون تمیزین دندان اشتہا پر
عجب نہیں ہی کہ باقی رہی ہو دنیا
شاداب خون جگہی مجھی گزرتل خیل
رہی نہ شیشہ صحبت کی پیچ کیفیت
زمانہ دلکو میری اوچد بار کو اب
ز بس کہ دل ہی مگر میرا زمانہ سسی
کہان تلک گری روزگار کا شکوہ
دلا تو اپنی غم دلکو اب غنیمت جان
کسو ہی سسی غم دل یوں نہ لی گیا دورا
جو گوش ہوش تو رکنا ہو تو برا بری
نوسادہ لوحی سسی ایدل جہان کی کچھ
مین حرف حق کو سنا ہی زبانی منبر
عجب نہیں کہ ہی ابلیس اس سبب
شب گذشتہ نہپٹ دیکھی مین نہایت
سنی مین ایک غزل بلبل طبیعت سسی
نہ پوچھ مجھی کدہری خزان کہان ہی
عجب نہیں ہی کہ باد سہموم ہو یاد ہی
نہیں ہی شادی پیچ چمن مین دنیا کی
کہان بہار کہان ساتھی اور کہان ہی
فلک کے ہاتھ سسی اتنی ہی وار ہی تیری
شکستکی سسی مجھی دلکی یوں ہوا معلوم
پڑا پری ہی اسی فکر مین سدا عالم
رکھی ہی مجھی خصوصاً عداوت قلبی

زمانہ سنگ ملاست سسی توڑ تابی ہمار
رہیں خوشی ہی میری سسی بکیا ہی
صداسی نالہ دل ہی مجھی شرارت یا
نت اوٹھ کی سنگ سسی سس کا توڑتا ہوں
شکست سسی نہیں دیتا ہی ایک آن قرار
بجاسی شکست مین آنکھوں سسی پوچھتا ہوں
کہ جسکی بخت کی سو گند کما ہی ہی ادبار
بدل خوشی کستی اس دور مین تکرینا
کہ شادی مرگ کیا ہونہ او سکوا آخر کار
صداسی نغمہ داؤد و نالہ دل رزار
کری ہی راستی ہی سسی ہر زمان گفتار
کہ راست گو کو زمانہ مین کبھی پین جا
کہ ہو جی گاعبت مردم جہان ہی و جا
گذر گیا چمن فکر کی طرقت ناحیا
کہ لخت دل گری آنکھوں سستی ہزار ہزار
کہ بلبل قفس کو ہی گل سسی کیا سروکار
نہم گری یکدم میری چمن سسی گزار
کہ گل تنگی ہی کریبان پیر مین کو پہاڑ
کہان ہنسی و مطرب کہان ہی ناخن جتا
کہ خوب دی دل کول کر پکار پکار
فلک نے کوٹ خاطر کو ہی کیا شمار
کسو طرح ہی کسی دلکو دیکھی آزار
خیال خام کو یوں دیکھی اپنی دلین قرار

که خاک کز اسی زمین بناؤن گلا
 که به خیال کو آب لیکیا ہی میہ پیچڑ
 وکھاؤ نکا اسی رہے دیون بکریں دین
 تو زو سیاہ کراس بند کا کوئی دین
 جہاں کی خاک کو ہی میہ شوق مجب کیہی
 جہاں کی مرگ کو کتنا ہی خضر عمر ابد
 جو کہ مجب سنی صدق سی تو باور
 خزانہ خواستہ گر آسمان کی گردش سی
 فلک سی او سکون ملک فانی دیان
 اگر وہ خاک سی او سکون شفا کی نیت سی
 ہی اس قدر زمین نور سیتی بالامان
 اسی ہی غنسی جہاں میں ظہور کرنی ہی
 ہوا کی وصف میں او سجا کی گر لکھو نہیں
 زبس ہوانی طراوت کو وہاں کی کھلی
 گراوس طر سی ہوا ہی جہاں چھوٹ
 جو نخل خشک کے تصویر کینچی دیان
 مجب نہیں ہی کہ ہواوس ہوا سی ایتہ
 غرض من کیا کون یار و چمن من قدرت
 یقین ہی دلو اگر اکثان جنت سی
 زبس ناشی سی انگہ و نکو دیان نہو سیر
 انہو کی نظر زمین ہوگی بہشت کے کیا قدر
 بہشت عرض کری میہ جہاں بقدیر
 جو کہ ملک دیں ساکن او نہو نکو ہو میرہ

چراغ بتگرہ و خشت خانہ خمار
 زبس پہرا ہی سراسکا ہوا ہی کی قہار
 مشیت ازلی ہی باکرہ ہو ہی برابر
 اوس دیار کی گلہ نکا ہو چٹی گا غبار
 کہ فخر عرش ہی گر ہوئی اوس کی قریب جوار
 خدا نصیب کری مجھ کو زندگی یکبار
 محوی سی فرتگی ہو جو کری انکار
 قضا طبیب ہی اور سیج ہو بیمار
 جب و من یار کی جبار و بکشی سی
 قضا قضا ہی کمری ملک گر کری تکرار
 کہ جسکی رات کی ناکی زمین ہی و نکو قہار
 ہمیشہ پنجہ خورشید سی گر دیان پہاڑ
 میرا سخن ہی سکر بنز تا بروز شمار
 شدار سنگ میں میں شک نہاں ہاں مار
 نہو سوا سی زمرہ حقیق دیان زہنار
 ہر ایک شاخ دیں سبزو کی لای بار
 اگر زمین پگہری ٹوٹ سجد زوار
 عجب ہی لطف اوس قطعہ زمین ہمار
 جو کوئی سیر کری اوس دیار کا گلزار
 پلک کو موندنا کر کے طرح ہو دشوار
 جنین ہی سکون ماوا کی واسطی ہمار
 عجب نہیں کیا سی شرم ہی ہونہ شمار
 سوا ہی عرش نیکی کسی طوف کو گزار